

تا تلاقی خطوط موازی

زکيه اکبري

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: اکبری ، زکیه
عنوان و پدیدآور	: تا تلاقی خطوط موازی. زکیه اکبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 227 - 7
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۶۷۵۷۵۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تا تلاقی خطوط موازی

زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 227 - 7

«عاشقان به هم می‌رسند اگر خطا کنند، قوانین هندسی.
خدا کند به عهدشان وفا کنند!»

از بچگی یاد گرفتیم؛ دوخط موازی هیچگاه بهم نمی‌رسند. تا ابد هم امتدادشان دهیم؛ رسیدنشان محال است. داستان من داستان تضادهاست. داستان تقابل عشق و نفرت، سفید و سیاه. داستان من تقابل عشق و وجدان است. داستان دو خط موازی. اگر بخواهند به هم برسند؛ باید خطا کنند. این قانون هندسه است. یکی باید از مسیرش منحرف شود. یکی باید به قیمت عشق بشکند.

از کجا آمده بودی؟

این چنین آرام آرام

از کنار آخرین پنجره که از آن می‌گذشتم.

خسته‌ی خسته راه رفته بودم.

تنهایی‌ام در امتداد دست‌هایت بزرگ‌تر خواهد شد.

من اینجا

تا تالاقی تمام خطوط موازی.

تا پر شدن صدای قلبم

به انتظارت خواهم ایستاد.

«مریم تاجیک»

هرسه شوکه بودیم. نگاه‌مان لحظه‌ای از صحنه‌ی مقابل‌مان برداشته نمی‌شد. آن‌قدر نگاه کردیم تا باورمان بشود. صدای ضجه‌ی فرحناز که بلند شد؛ نگاه خیره‌ام را به او دادم. انگار که او زودتر از ما به خودش آمد. با صدای وحشتناک شیونش؛ حوریه هم بغضش ترکید؛ اما من نه. دوباره برگشتم و تنها با چشمانی وقزده نگاه کردم. نمی‌شنیدم بین شیون و زاری‌شان چه می‌گویند، فقط می‌فهمیدم چیزی شبیه التماس است.

فرحناز محکم تکانم داد و با جیغ، کشیده‌ای نثارم کرد.

— بدبخت شدیم بهار!

نمی‌توانم وصف کنم همه چیز تا چه اندازه وحشتناک بود. نمی‌توانی درکم کنی که چه می‌گویم. نگاه وحشت‌زده‌ام می‌خکوب فاجعه‌ی پیش رویم بود. حس کردم توده‌ی مرموزی از معده تا خودِ مری‌ام بالا آمد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و تمامش روی حوریه پاشیده شد. حوریه دختر و سواس و اُتو کشیده‌ی تا امروز؛ بدون کوچک‌ترین خمی بر

ابروانش تنها نالید:

— خاک بر سرمون شد... خاک...

— چه مدلی براتون بزنم؟

زن نگاه دو دلی به آلبوم انداخت و آرام گفت:

— نمی‌دونم، من از این چیزا سر درنمی‌ارم. نظر خودتون چیه؟

چیز تازه‌ای نبود، خیلی پیش می‌آمد از خودمان نظر می‌خواستند.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— این جوروی که شما ساده خواستین؛ لپر مثلاً بدک نیست.

لبخندی زد و سر تکان داد. موهای خیس شده‌اش را دسته دسته با گیره جمع کردم. دسته‌ای را برداشتم و قیچی به دست نگاهی از آینه به صورتش انداختم.

— مبارک باشه، بسم الله...

نزدیک عید بود و طبق معمول خستگی‌اش می‌ماند برای ما. حالا هفت سالی می‌شد که آرایشگری می‌کردم و می‌دانستم که اوضاع آرایشگاه قبل از عید قمر در عقرب است.

زانوانم از سرپا ایستادن‌های مدام تیری کشید و خمم کرد. ماساژشان می‌دادم که زن با تاسف گفت:

— آگه خسته شدین یه کم بشینین استراحت کنین خب؟!

— نه عادت کردم.

دوباره ایستادم تا بهانه‌ای دست خانم تأثیری، مدیر سالن ندهم.

— ماشاءالله کار شما خیلی تمیزه. من هر بار دوست دارم زیر دست شما

باشم.

لبخند کمرنگی زدم و سر تکان دادم.

— بله شنیدم پشت خط می‌گفتین با بهار می‌خوام.

— آره! صدام می‌اومد؟!

سر تکان دادم و دسته‌ی دیگری از موهایش را قیچی زدم. دوباره

صدایش را شنیدم:

— جسارتاً چند سالتونه؟

همان‌طور که برای تقارن دو سوی موها تمرکز کرده بودم گفتم:

— بیست و چهار.

— سلامت باشین. من و مادرم دو سالی می‌شه مشتری آرایشگاه شما

هستیم.

خسته از بیهودگی مکالمات‌مان تنها سری به نشانه‌ی احترام تکان

دادم.

— اکثر اوقات وقتای شما پُر بود، یکی دوباری که من و مادرم زیر

دست‌تون بودیم خیلی راضی بودیم.

تمام سعی‌ام را کردم کسالت و خستگی‌ام را بروز ندهم.

— لطف دارین عزیزم.

— مجردین؟

از آینه نگاهش کردم و آرام سر تکان دادم. چشم‌ها و لبش همزمان

خندان شد. بازهم لبخند اجباری‌ای برای خوشامد مشتری زدم.

— ماشاءالله خودتون یک قلم آرایش هم ندارین، ولی مثل ماهین!

دیگر داشت غلو می‌کرد! درست بود که به نسبت همکاران سالن؛

آرایش آنچنانی‌ای نداشتم؛ اما خب نمی‌شد تأثیر این رنگ مو و ابرو و

صورت‌گیریم شده را در زیبایی یاد شده‌اش از من نادیده گرفت!

– عزیزین؛ اما این گریم و رنگ و لعاب چیه؟!

– ای بابا! دیگه این چیه؟ اینم نباشه که زن، زن نمی شه!

باز به لبخندی اکتفا کردم و او ادامه داد:

– بین همکارای سالنِ خانوم تاثیری؛ همیشه من و مادرم روی شما یه حساب دیگه ای می کنیم.

ناباور و متعجب از آینه نگاهش کردم و لحظه ای دست از کار کشیدم.

– کی؟ من؟!

خنده ی نرمی کرد و گفت:

– بله. یه جور آرامش و منانت تو رفتارتونه. یه جور حس نجابت.

سرتون به کار خودتونه.

آرام تر گفت:

– دیدم اینجا همکاراتون چقدر شیطونی می کنن، فقط شمایی که

آرومی و سرت به کار خودته، خیلی حس خوبی بهمون می دی.

لبخندم اینبار تلخ بود. تلخی اش به قدری حالم را به هم زد که با گفتن

ببخشیدی برگشتم و از شکلات خوری روی میز یک شکلات برداشتم و

او بی رحمانه ادامه داد. به یادم انداخت که اگر در سن بیست و چهار سالگی

این قدر ساکت و محجوب به نظر می رسم دلیلی دارد. این آرامش و این

جمع گریزی دلیلی دارد. دلیل آرام بودن الان من، یک ناآرامی در هفت

سال پیش بود. ناآرامی ای که با حماقت در سن هفده سالگی با دوستانم

راه انداختیم.

چرا بغض لعنتی ام رهایم نمی کرد؟! چشمانم پر از اشک شده بود و

حالا موهایش را درست نمی دیدم. همین هم باعث شد دستی به چشمانم

بکشم تا اشک هایم را در نطفه خفه کنم. اینبار با دلسوزی مجدد گفت:

– ای وای عزیزم؟! چی شد؟!

سرم را بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

– از صبح سرپیام یه لحظه سرم گیج رفت.

– الهی! منم پر حرفی کردم سرتونو بردم. تو رو خدا حلال کن!

غمگین و با بغضی که تمام وجودم برای لال کردنش بسیج شده بود

زمزمه کردم:

– نه بابا.

بی مقدمه پرسید:

– خواهر و برادر دارین؟

دلم نمی خواست زیاد از حد با مشتری ها خودمانی شوم. البته که خانم

تأثیری هم چندان موافق نبود. نگاهی به اطراف انداختم و کوتاه جواب

دادم:

– دوتا خواهر دارم.

– خواهر مجرد بزرگتر از خودت هم داری؟

در حالی که پیشبندش را باز می کردم؛ کمی سرد و بی میل جواب

آخرین کنجکاوی اش را دادم:

– نامزد داره. تموم شد، مبارکتون باشه.

– خوشبخت باشن، ممنونم عزیزم.

برای باقی کارهایش زیر دست همکارانم بود و من تمام مدت نگاه

سنگین و دقیقش را روی خودم حس می کردم. خب حدسش سخت نبود!

کاملاً واضح بود مرا برای پسری در نظر دارد. هر بار که چنین مسائلی

مطرح می شد پرنده ی خیالم هوس گذشته ی نفرین شده و صد البته چال

شده ام را می کرد و مقصد نهایی فرودش، روی شانه های دو دوست

قدیمی‌ام بود. حوریه و فرحناز، گرگ‌هایی در پوستین میش. صدای نازک و بلند ویدا، شینیون‌کار سالن مرا به حال آورد.

— وای بچه‌ها قشنگ بوی بهار حس می‌شه! نه؟

همگی با هیجان و امید برای شروع سالی نو موافقت کردند و فقط من بودم که آهی از حسرت کشیدم. کارم تمام شده بود. و سایلم را جمع‌وجور کردم و در حالی که مانتویم را می‌پوشیدم روبه‌خانم تأثیری گفتم:

— خانم با اجازه‌تون من برم.

ابروی نازک و تاتو شده‌ی آلبالویی رنگش را که نیاز شدیدی به شارژ مجدد داشت بالا انداخت.

— صبح دیر نکنی.

چادر سیاهم را روی سرم انداختم و در حالی که روسری‌ام را در آینه درست می‌کردم، نگاهم در نگاه تحسین‌آمیز مشتری کنجکاوم قفل شد. لبخندی به رویم زد و سر تکان داد. آرام پلک زدم و چرخیدم.

می‌دانستم خودش و مادرش مذهبی هستند، برای همان بود که تا این حد جذب من شده بودند. صدای وجدانی را که با تمسخر به ریشم خندید شنیدم و دم نزدم.

وضعیتی داشتم که هرگز به فکر ازدواج نبودم. همین که حرفش می‌شد، گذشته روی سرم آوار بود. چطور می‌توانستم به همین راحتی همه چیز را از یاد ببرم و زندگی تازه‌ای شروع کنم؟ چطور می‌توانستم مادر و همسر خوبی باشم، وقتی که زندگی خودم روی هوا بود؟ چطور می‌توانستم برای دیگری زندگی بسازم؟

خودم را لایق زن بودن برای یک زندگی نمی‌دانستم. هیچ‌وقت درک نمی‌کردم حوریه و فرحناز چطور توانستند این‌قدر راحت فراموش کنند

و بسیار راحت‌تر از آن تشکیل خانواده بدهند! شاید به این خاطر بود که همان لحظه هر دو با گریه و لابه‌خود را تخلیه کردند و این من بودم که تنها با یک بُهت و بغض ماندم. شاید اگر من هم ضجه می‌زدم و در خود نمی‌ریختم، حالا دچار مرگ تدریجی نمی‌شدم.

حوریه و فرحناز که دیدند من و عذاب‌وجدانم دست و پاگیر هستیم هر دو پیشنهاد دادند که دیگر همدیگر را نبینیم و این برای هر سه‌مان بهتر است. گفتند، این جدایی اجباری به نفع ماست؛ اما وقتی یک سال بعد، درحالی‌که حتی یک زنگ هم به هم نزده بودیم؛ هر دو را در پاساژی که روزی پاتوق‌مان بود دیدم، دلم بدجور شکست.

قرارمان این نبود. قرار ما این نبود که من تک باشم و آنها باهم. قرار ما این بود که هر سه برویم و حاجی حاجی مگه! نه اینکه آن دو دست در دست بدون آنکه سرشان بر سنگ خورده باشد با قهقهه از کنارم رد بشوند. مثل یک غریبه‌ی آشنا. بهت‌زده صدای شان زدم و هر دو برگشتند. کم‌کم شناختند و کم‌کم لِه شدم. فرحناز که می‌دانستم کمی شرم و حیایش بیشتر است سرخ و سفید و ساکت شد؛ اما حوریه‌ی بی‌حیا و بی‌احساس بدون آنکه کوچک‌ترین خجالتی بکشد گفت:

— وای! بهار تویی؟!!

و من اما با کوله‌باری از احساسات مختلف، تنها با ماتم نگاه‌شان می‌کردم. فرحناز با صدای لرزانی گفت:

— خوبی؟

حوریه قدمی جلو آمد و با حرص گفت:

— چیه حالا؟ مگه چی شده؟

نمی‌دانستم گریه کنم یا از پررویی بی‌حد و مرزش بخندم. صدای

درماندهام انگار که از ته چاه درآمد:

— من فقط اضافی بودم؟

فرحناز شرمنده و آرام گفت:

— قربونت بشم عزیزم، به خدا ما دوستت داریم. سوءتفاهم شده!

چشمانم را در چشم‌هایش گرد کردم و با تمسخر و دلخوری و ضعف سر تکان دادم. حوریه با خشم چانه‌ام را به سمت خودش چرخاند.

— نگاه، واسه همین قیافه‌ی آویزوتته ازت فراری شدیم. به تو بود الان

همه‌مون هم سلولی بودیم!

با قهر سرم را پس کشیدم و چرخیدم. پشت به آنها راه افتادم.

درحالی‌که می‌دانستم لرزش شان‌هایم را می‌بینند.

حس حماقت می‌کردم. انگار همان بی‌وجدانی بهتر است. طوری گونه‌هایشان گل انداخته بود و آب زیر پوست‌شان رفته بود که انگار نه انگار چه فاجعه‌ای در زندگی هر سه‌مان رخ داده! اما این وسط من بودم که به اندازه‌ی ده سال شکسته شدم.

بازویم با ضرب کشیده شد. سریع با پشت دست اشک روی گونه‌هایم

را پس زدم. حوریه غریب:

— چرا بچه بازی درمیاری؟ ما نگران خودتم بودیم. نمی‌خواستیم پات

گیر بیفته. اونم بی‌خود و بی‌جهت.

— بی‌خود و بی‌جهت؟!

نگاه خون‌سردش آن‌قدر مطمئن بود که تصور می‌کردم من دیوانه

شده‌ام و هیچ‌وقت، هیچ چیزی نشده!

— پَه چی که بی‌خود و بی‌جهت! من و فرحناز هیچی یادمون نمیاد.

چشمانم از حدقه درآمد. با حیرت به فرحناز نگاه کردم. آرام گفت:

— بهار من دارم ازدواج می‌کنم. ببین الانم او مدیم خرید. دلم نمی‌خواد

مشکلی برام پیش بیاد.

حوریه دنبال حرفش را گرفت و روبه من برگشت.

— تو هم مرده‌پرستی رو ول کن و به فکر زندگی زنده‌ها باش. این

بدبخت داره شوهر می‌کنه، دوست داری زندگیش خراب بشه؟

با نفرت نگاه‌شان کردم و تقریباً بلند و گریان گفتم:

— شماها وجدان دارین شما؟!

حوریه نگاهش را در پاساژ شلوغ چرخاند و صورتش را به صورتم

نزدیک کرد. وحشیانه براندازم کرد و غریب:

— این گَه بازی رو درنیار اینجا، اعصاب ندارم.

نگاهش را روی چادرم چرخاند و ادامه داد:

— چادری شدی خودتو گول می‌زنی؟! جو گرفت؟! نخیر، تنها نقطه‌ی

مشترکت با این، قلب سیاهته!

— من قلبم سیاه نبود. تو سیاهش کردی. تو منو فرحناز رو سیاه کردی.

— من؟! ببینم؟! تو مگه هیوده سالت نبود؟ تو گول منو خوردی؟!

هولش دادم و گفتم:

— همون بهتر که شرّت کم شد از زندگیم. اصلاً من ناراحت چیَم الان؟!

برای همیشه به آن دو پشت کردم.

حالا شش سال از آخرین دیدارمان می‌گذرد. دورادور از دوستان

مشترک‌مان شنیده بودم که حوریه دو پسر و فرحناز هم یک پسر پنج ساله

دارد. با درد چشمانم را بستم و سعی کردم خاطرات بی‌رحمی را که یکی

پس از دیگری در ذهنم نقش می‌بنستند پس بزنم.

— بهار؟

ملحفه را از روی صورتم کنار زدم و به نسیم خواهرم نگاه کردم.

– بیا شام آماده ست.

– میل ندارم.

بی حرف کنارم زد و خودش را بغلم چپاند. هر دو به سقف نم زده‌ی

اتاق خیره شدیم.

– چی شده؟

– هیچی. خسته‌ام. دم عیده، غلغه‌اس. تو چه خبر؟ فرید خوبه؟

– هی... بدک نیستیم.

– دعواتون شده؟

– مشخصه؟

سر تکان دادم.

– آره.

– حقیقت خیلی پیشمونم. خیلی اوضاع مون به هم ریخته‌اس. وام مونم

جور نشد.

کمی شوکه به سمتش مایل شدم.

– وا؟!

چشم بست و با ناراحتی گفت:

– کاش جای تو بودم. دستت تو جیب خودت. ریلکس، آرام، می‌ری،

می‌ای. ما چی؟ هنوز هیچی نداریم. دوستش دارما؛ اما متاسفانه

بی‌عرضه ست. یعنی دارم بهت می‌گم یا از دواج نکن یا با یکی برو که همه

چیش اوکی باشه.

نسیم می‌خواست جای من باشد! حسرت زندگی مرا می‌خورد؟!

نمی‌دانست برای داشتن یک ثانیه از آرامشش تمام دار و ندارم را می‌دهم.

کاش من هم مثل او گذشته‌ی تمیزی داشتم و به جایش هزاران مشکل

مالی با همسری که دوستش دارم و می‌دانم که دوستم دارد!

نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم. دست از بند انداختن صورت سرخ

و چرب شده‌اش کشیدم و از آینه نگاهش کردم.

– ماشاءالله یه پارچه خانمی.

به زور لب‌هایم را شکل یک سهمی صعودی کردم. آرام و بدون اعتماد

به نفس گفتم:

– شما و دختر خانوم تون خیلی به من لطف دارین به خدا.

– نه عزیزم ما حقیقت رو می‌گیم، خانوم تاثیری ما رو می‌شناسن،

می‌دونن ما اهل دروغ و ریا نیستیم.

خب تا حدودی از برخورد همکاران و خانم تاثیری می‌دانستم از

مشتریان خاص هستند؛ اما از آنجایی که خیلی وقت بود تلاش می‌کردم از

حاشیه‌ها به دور باشم؛ کنجکاوی خاصی در موردشان نکرده بودم.

خیلی وقت بود که دیگر خودم را دوست نداشتم و حالا با شنیدن این

حرف‌ها بیشتر از خودم بدم می‌آمد. از این نقاب خجالت می‌کشیدم. این

پسندیده شدن خوشحالم نمی‌کرد و بدتر عذابم می‌داد. با صدای لرزان و

نامطمئنی گفتم:

– زنده باشین. کارتون تموم شد. مبارکه.

خواستم ترکش کنم که دستم را گرفت.

– دخترم می‌شه شماره‌ی شما رو داشته باشم؟

گیج نگاهی به او و نگاهی به سالن انداختم. کسی متوجه ما نبود. به

زور لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم:

— عذر می‌خوام، واسه چی؟!
دستم را به گرمی فشرد و گفت:
— برای امر خیر.

با اینکه حدس می‌زدم؛ اما انگار تا به زبان نیاورده بودند جدیت ماجرا را درک نکرده بودم! کاملاً می‌فهمیدم که رنگ به رو ندارم. سرمای دستم در دست گرم او بیشتر به چشم می‌آمد. ایستاد و حالا رو در رویم بود و لبخند می‌زد.

— ببخشین برای من؟ من آخه نمی‌خوام ازدواج کنم. یعنی نمی‌تونم.
یعنی الان نمی‌تونم!

با همان لبخند که جزء لاینفک صورتش بود پاسخ داد:

— حالا شاید با دیدن پسر ما نظرت عوض شد، خوشگل خانوم!
ان شالله که لایقت باشه.

بدحال و با لکنت خفیفی جواب دادم:

— این چه حرفیه؟! عزیزین شما؛ شرمنده می‌شم به خدا.

با ببخشید کوتاهی دستم را از دستش بیرون کشیدم و صندلی را برای مشتری بعدی که بلا تکلیف ایستاده بود آماده کردم. با لبخند سرش را پیش آورد و گفت:

— با اجازات شمات رو از مدیر سالن می‌گیرم. الان دیگه مصمم‌ترم.

دستش را با مهربانی روی گونه‌ام کشید و اضافه کرد:

— دختر محجوبم.

بازویم را گرم و مهربان فشرد و به سمت مدیریت رفت. نفس حبس شده‌ام را رها کردم و تمام مدت با خود تکرار می‌کردم که نهایت جواب رد می‌دهم. مثل همیشه.

نگاه خسته و غمگینم روی سفره‌ی هفت سین می‌چرخید. صدای شاد و پر انرژی نسیم و مستی خواهر کوچکم تمام خانه را برداشته بود.

— مستی بدو الان سال تحویل می‌شه!

مستی با عجله شمعدان‌های پایه بلند را در سفره گذاشت و بلند صدا زد:

— بابا بیا دیگه!

سربلند کردم و پدر را مرتب و تمیز دیدم و برای هزارمین بار از رویش شرمنده شدم. باز سرم را پایین انداختم و گوشه‌ی سفره را به بازی گرفتم. هر بار که یاد زحمت و تلاش می‌افتادم بیشتر از خودم بیزار می‌شدم. با شور و اشتیاق کنارم نشست و دستش را دور شانهام انداخت و به خودش فشرد. در جوابش لبخند نیم‌بندی زدم و سرم را پایین انداختم.

مادر مقابل مان نشست و با هیجانی که درکش برای من بی‌نهایت سخت بود کنترل به دست کانال‌ها را بالا و پایین کرد. مستی روی پام زد و آرام در گوشم گفت:

— دعا کن امسال یه شوهر خوب کنی.

لبخندی زدم و باز متفکر و خسته سرم را پایین انداختم و دل شکسته و شرمنده مثل این هفت سال فقط یک چیز از خدا خواستم؛ که آرامم کند. بیخشد، خلاصم کند. خسته شده بودم. دیگر تاب و تحمل به دوش کشیدن این مصیبت سنگین را نداشتم.

زمانی که پدر صورتم را بوسید تازه فهمیدم که بهار دیگری شروع شده؛ اما من هنوز هم خزانم. با آمدن فرید جمع شاد و شلوغ‌شان گرم‌تر شد و من طبق معمول منزوی و خسته به اتاق پناه بردم.

روز سوم عید بود و من هنوز خستگی این مدت از تنم درنیامده بود. بدتر از همه وقتی بود که با افکار پریشانم به خواب می‌رفتم و دائماً در حال دیدن خواب‌های آشفته‌ای بودم که بیشتر خستگی به تنم می‌گذاشت تا رفع آن.

در عالم خواب و بیداری بودم که صدای ضعیف پدر و مادرم را شنیدم.

— به خودش بگو.

مادر کمی عصبی جواب داد:

— جواب خود شو می‌دونم که به تو می‌گم.

— می‌گی چی کار کنم؟! به زور شوهرش بدم؟

— راضیش کن اجازه‌ی یه آشنایی بده.

— مگه نمی‌گی با خودش حرف زدن گفته نه؟ خب حتما خودش نمیباید دیگه.

— بعد از خواستگاری شون، زنگ زدم از مدیر سالن در موردشون بپرسم، زبونش بند اومده بود! می‌گفت هفت پشت‌تون خوشبخت شدن اینا بهارو پسندیدن زنگ زدی تحقیق چی کنی؟! —

— خودش باید بخواد. من چی بگم؟

— من گفتم بیان. حالا یه سر دیدن که ضرر نداره.

بالش را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم. در اینکه جوابم منفی بود شک نداشتم و این حال بد فقط و فقط بخاطر امید و آرزویی بود که باید در دلم می‌کشتم. من لایق داشتن یک زندگی آرام و بی‌دغدغه نبودم. شاید هم دلم می‌خواست با این زجرگش کردن خودم، وجدانم را کمی، فقط کمی آرام کنم.

احساس کردم که مادر بیچاره‌ی خوش‌خیالم بالای سرم ایستاده. مثل همیشه که نمی‌توانست خوددار و آرام باشد عجولانه و آهسته صدایم زد:

— بهار؟ بیداری؟

با صدایی که می‌دانستم از آن زیر نامتعارف و گنگ به گوشش می‌رسد آرام جواب دادم:

— آره.

— یه خانومی صبح زنگ زد، پیش پای نسیم و مستی که با فرید رفتن.

سکوتم را که دید ادامه داد:

— گفت تو آرایشگاه دیدنت. می‌خوان واسه پسرشون بیان.

بالش را پایین آوردم و نگاهش کردم. چشم‌هایش ستاره باران بود و این بدترم می‌کرد. آرام گفتم:

— چی گفتی؟

این پا و آن پا کرد.

— گفتم از تو بپرسم.

دلم برای او و پدرم بیشتر می‌سوخت. از این که پشت سرم آن قدر محکم حرف می‌زد و حالا ملتمس نگاهم می‌کرد که اجازه بدهم دلم گرفت. به این امید و آرزوی محال لبخند تلخی زدم و او لبخند و سکوتم را رضایت تعبیر کرد. با هیجان و خوشحالی از ترس آنکه جواب دیگری بشنود از اتاق خارج شد و بلند گفت:

— می‌گم بیان حالا یه جلسه ببینیم شون. ضرر نداره که...

مادر وعده‌ی سه روز دیگر را داده بود و حالا ششم عید بود. مثل روز روشن از جواب منفی‌ام مطمئن بودم. برای همین بود که مخالفتم با

آمدن شان نشان ندادم. مثل تمام این هفت سال که موقعیت‌های خوب و بد را بدون هیچ فکری رد می‌کردم. نسیم که بی‌خیالی مرا دید از تک‌وتا افتاد و جاروبرقی را خاموش کرد.

— پاشو دیگه مسخره‌بازی درمیاری.

— مامان از طرف خودش قرار گذاشت.

پشت چشمی نازک کرد و دوباره جاروبرقی را راه انداخت و گفت:

— خودتم بدت نمیاد. من می‌شناسمت.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

— دیوونه‌ای؟ وقتی خودش می‌بره و می‌دوزه چی کار کنم؟

همان‌طور که خم شده بود و زیر میز آرایش را جارو می‌کشید گفت:

— والا بهاری که من می‌شناسم خودش دلش نباشه، سنگ بباره به

چیزی راضی نمی‌شه! حالا الان با کی رودربایستی داری نمی‌دونم.

دلم لرزید. با خودم صادق نبودم. خیلی وقت بود که با خودم غریبی

می‌کردم. از چه کسی خجالت می‌کشیدم؟ با چه کسی رودربایستی

داشتم؟ با خودم؟ یا همان وجدانم؟

راست می‌گفت نسیم. شاید بدم نیامده بود! ته دلم چیزی تکان

می‌خورد! یک حس قنچ رفتن! از اینکه کسی دوستم داشته باشد. از اینکه

بیزار بودم از خودم را کس دیگری جبران کند! از اینکه تکیه‌گاهی داشته

باشم و زندگی بی‌هدفم هدفمند باشد. عشق بورزم، عشق بگیرم.

باز شرم و خجالت بود که در وجودم جریان گرفت.

در همین افکار بودم که حوله‌ای روی صورتم پرتاب شد و متعاقبش

صدای خندان نسیم به گوشم رسید.

— بیا برو حموم بابا!

برای حاضر شدن انگیزه‌ای نداشتم. وقتی که نسیم و مستی در مورد رنگ مناسب روسری‌ام نظر می‌دادند، تمام مدت به جواب منفی اجباری‌ام فکر می‌کردم. حالا دیگر مطمئن بودم جواب منفی من نه از سر رضایت و نخواستن، بلکه یک اجبار است، وگرنه چرا از اینکه سروسامان بگیرم بدم بیاید؟! چرا باید به یک زندگی جدید و شاید عاشقانه نه بگویم؟

صدای پدر را شنیدم و با خجالت سر چرخاندم.

— حاضری؟ او مدن، گفتن تو کوچن.

چشم دزدیدم و نسیم به جای من جواب داد:

— آره بابا آماده‌ست.

حال و احوال را درک کرد و با وجود مهربانی و هیجانی که در چشم‌ها

و صدایش می‌رقصید، از اتاق خارج شد و بیش از این مخاطبم قرار نداد.

مادر بلند صدا زد:

— مستی، نسیم بیاین، بهار برو آشپزخونه بشین. همه چی آماده‌ست

فقط چایی بریز.

پدر تقریباً تشر زد:

— هیس!

و آیفون را برداشت و گفت:

— خوش آمدین، بفرمایین.

با عجله به آشپزخانه رفتم و پشت دیوار نشستم. این اولین بار بود که

اجازه‌ی ورود خواستگار داده بودیم و نمی‌دانم چرا و اصلاً چطور این بار

این همه پیش رفته بودیم.

صداهای نا آشنای زنانه و مردانه در خانه مان پیچید.

بعد از تعارفات معمول شنیدم که مردی با خنده و لحنی دوستانه گفت:

— غرض از مزاحمت مشخصه جناب؟

پدر: اختیار دارین. مراحمید. فقط آقای داماد رو نشناختم.

آوای ملایم خنده‌ی جمع بلند شد و باز صدای مردی که بسیار غریب

بود.

— ایشون آقا امیراحسان ما هستن، اون دوتای دیگه خیلی وقته داماد

شدن.

مادر و پدر همزمان و آرام گفتند:

— زنده باشن.

مادر: نسیم جان مادر تعارف کن.

زانوانم را به آغوش کشیدم و سرم را یک طرفی رویشان گذاشتم.

همین که پلک بستم صدای هیجان‌زده و آهسته‌ی مستی از جا بلندم کرد.

— آبجی! انقدر خوبه!

— هیس!

دوباره و با هیجان گفت:

— انقدر جذابه!

تک ابرویی بالا انداختم و با لبخند بی‌حالی نگاهش کردم.

— قد بلند، خوشگل، فکر نکنی سوسوله‌ها! از این تیپای مردونس! کلاً

بزرگونس، اصلاً انگار زن داره، مرد شده، اصلاً قیافش شبیه باباهاس!

دست‌هایش را به هم کوبید و هیجان‌زده گفت:

— خیلی خوبه خیلی، خیلی مرده!

از ذوقش خنده‌ام گرفت.

— پیر پسره؟

— نخیرم، نمی‌فهمی چی می‌گم. پنخته بودن شو می‌گم.

با احتیاط نگاهی به بیرون انداخت و باز به سمت من برگشت.

— موهاش مشکیه؛ اما یه دسته‌اش از ریشه سفیده!

بعد متفکرانه پرسید:

— به نظرت خودش رنگ کرده؟! اگه اینطوری باشه؛ اصلاً خوشم

نمیاد ولی خب فکر نکنم، بهش نمیاد اهل این قرتی بازیا باشه!

برای اولین بار حس کردم از پرحرفی‌های مستی خوشم می‌آید!

— ریشوئه، ولی نه خیلیا! فکر نکنی پشمالوئه! یه کم از حالت ته‌ریش

بیشتر.

آرام خندیدم و سر تکان دادم. صدایش را پایین‌تر آورد.

— بین خودمون باشه، خیلی از فرید سره!

صدای مادر را شنیدیم.

— بهار خانوم بیا دخترم.

ایستادم و مضطرب خارج شدم. سلام آرامی گفتم و نگاه گذرایی به

سرتاسر پذیرایی کردم. صدای سلام‌شان آمد و همزمان جلوی پایم بلند

شدند. خجالت‌زده گفتم:

— خواهش می‌کنم بفرمایین.

و خودم آهسته به سمت پدر رفتم. مادر متعجب و خندان گفت:

— چایی؟

با این حرف همه خندیدند و من بیش از پیش اعتماد به نفسم را از

دست دادم. نگاهم به پدرم افتاد. از چشمان ستاره بارانش مشخص بود تا

اینجای کار شدیداً موافق است. شرم‌زده گفتم:

– یادم رفت ببخشید!

خواستم برگردم که مادرش گفت:

– نه... نه عزیزم بیا. ما گرم مونه فعلاً.

لحظه‌ای از نشستنتم گذشته بود که یکی از آقایون همراه گفت:

– اگه اجازه بدین این دوتا جوون بیشتر باهم آشنا بشن.

پدر نگاهی به جمع انداخت و آرام گفت:

– بابا جان تا شما برین حرف بزنین ما هم اینور بیشتر باهم آشنا بشیم.

پاشو سید رو راهنمایی کن.

همه از شنیدن «سید» آرام و یک صدا خندیدند و من چیز دیگری از او

فهمیدم. پس سید بود و همین برای پدر معتقد من بس!

گیج و سردرگم چشم چرخاندم و آرام زمزمه کردم:

– بفرمائید.

حضورش را پشت سرم احساس می‌کردم. دستم را روی دستگیره‌ی

در گذاشتم و آرام بازش کردم و کنار ایستادم. صدای مردانه و محکم‌ش به

گوشم رسید.

– اول شما...

بی‌معطلی داخل شدم و صدای بسته شدن در، در سرم به یک سوت

ممتد تبدیل شد. مضطرب و بلا تکلیف ایستاده بودم که خودش به حرف

آمد.

– بشینیم؟

سر تکان دادم و خودم روی صندلی میز آرایش نشستم و به صندلی

میز تحریر نسیم اشاره زدم. درحالی‌که خم می‌شد و سرش پائین بود، از

فرصت استفاده کردم و دیدش زدم! حجم موهای پُر و سیاهش را دیدم به

اضافه‌ی همان یک دسته سفید تعریفی! نگاهم طولانی نشده بود که فوری

سر بلند کرد و غافلگیرم کرد. شوکه شده نگاهش کردم. چشمانش نجیب

بود. پلک‌هایش پائین افتاد و نگاه مستقیم‌مان را کات کرد. من هم به طبع،

زمین را نگاه کردم.

تصویر کوتاهی از چهره‌اش در ذهنم ماند. چه اهمیتی داشت؟ چرا

خجالت نمی‌کشیدم؟ چرا از چهره و ترکیبش خوشم آمد؟ چه اهمیتی

داشت که ابروان بلند و کشیده و مشکی رنگش زیبا بود؟! این چه تغییری

در سرگذشت کثیف من ایجاد می‌کرد؟ چرا اجازه می‌دادم مثل دختران

دیگر این همه احساس و خوشی به دلم بیاید؟!

– خب...

سربلند کردم و جایی بین یقه و چانه‌اش را میدان دیدم قرار دادم و

سکوت کردم.

– من شروع کنم یا شما؟

– شما.

– من سید امیراحسان حسینی هستم.

خنده‌ی آرام و کوتاهی کرد و ادامه داد:

– خودمو مثل بچه‌ها معرفی کردم.

رفتار آرامش، قوت قلب خوبی به من داد. من هم خندیدم و با چاشنی

کم دستپاچگی گفتم:

– نه خوب بود!

و هزاران آفرین به مستی با این توصیفات دقیقش! کاملاً یک مرد پخته

و جا افتاده بود. شاید مسخره باشد؛ اما انگار که ازدواج دومش باشد!

کاملاً ریلکس و بی‌هیچ ترس و شکی حرف می‌زد.

– فعلاً دانشجوی ارشد هستم. دلم می‌خواد ادامه بدم، حالا تا بعد ببینیم چی پیش بیاد.

سر تکان دادم و کنجکاو منتظر ادامه‌اش شدم.

– وضعیت مالی متوسطی دارم. می‌تونم از پس چرخوندن یه زندگی بریام.

باز منتظر بودم که گفت:

– خب شما شروع کنین. فعلاً من چیزی یادم نمیاد.

– من بهارم. بیست و چهار سالمه. آرایشگرم.

سری تکان داد و گفت:

– جسارتاً تحصیلات تون چیه؟

با خجالت و بی‌اعتماد به نفس گفتم:

– دیپلم.

برای دیدن واکنشش نگاه تندی به او انداختم. به زمین خیره بود. حتماً خودش از این وصلت منصرف می‌شد. در مقابلش احساس ضعف و کمبود خاصی به من دست می‌داد.

سکوت مان طولانی شد و من معذب پرسیدم:

– شما چه کاراین؟

کمی متعجب گفت:

– نگفتم؟! ببخشید من فکر کردم حاج خانوم گفتن بهتون. من تو

اداره‌ی آگاهی کار می‌کنم. سرگرد هستم. خب می‌دونین شغلم سخته، هر دختری نمی‌تونه باهاش کنار بیاد، واسه‌ی همین سپردم به مادر و خواهرم گفتم اول همیشه بگین کار من چیه بعد بلند بشیم بریم...

حسّم؟! هیچ! حس مرگ! حس تهی شدن. اصلاً نمی‌فهمیدم چه

می‌گفت! قسم می‌خورم که ایستادن چند ثانیه‌ای قلبم را حس کردم. خدایا! خطا کار بودم، قبول! بد بودم، قبول! نمی‌خواستی آرامش بدهی و لیاقتش را نداشتم این هم قبول؛ اما این انصاف بود؟ این ترس کشنده؟ این شکنجه‌ی روحی؟!

چشمانم با وحشت در چشمانش قفل شد. دست راستم بالا آمد و روی قلبم ایستاد. چنگی به سینه‌ام زدم.

رنگ نگاهش از بهت به نگرانی تغییر مسیر داد و فوری، با قدم‌های بلند خارج شد. با نسیم و مادرم وارد شدند. نسیم شربت به دست کنارم خم شد و به زور محتویاتش را در حلقم ریخت.

با اکراه سرم را عقب می‌بردم و مانع می‌شدم چرا که بدتر خفه‌ام می‌کرد. مادر با نگرانی گفت:

– آخه چی شد؟!

و او متعجب جواب داد:

– نمی‌دونم خانوم، داشتم حرف می‌زدم یه دفعه قلب شونو گرفتن... از شنیدن صدای بم و غریبش تمام وجودم می‌لرزید. چند ضربه به در خورد و متعاقبش صدای حاج خانم را شنیدم:

– اجازه هست؟

مادر مضطرب برگشت و جواب داد:

– خواهش می‌کنم. بفرمائید.

نسیم مرا روی تخت خواباند و نگاهش به سمت خانم حسینی رفت و آمد.

– از صبح یه خُرده استرس داشت، حالا فشارش افتاده. وگرنه سابقه نداشت. اصلاً همچین چیزی ندیده بودیم. نه مامان؟!

نسیم عزیزم نگران سابقه‌دار بودن و نبودن خواهرش بود. نگران اینکه مبادا انگ و عیب و ایرادی روی خواهرش بگذارند! ای کاش هزاران بیماری جسمی داشتم؛ اما روح و سرگذشتم سالم بود.

تمام مدت سرم پائین بود. نگاهم چرخید روی زمین. پاهایش در آن جوراب‌های سفید رنگ زیادی بزرگ بودند. در پوتین‌های سیاه تصورشان کردم. ترسناک شدند. حالا تصمیمم را به طور قطعی گرفته بودم.

«نه!»

امیراحسان: حاج خانم آگه موافق باشین، امشب اذیت شون نکنیم و رفع زحمت کنیم؟

— آره عزیزم. خانم غفاری با اجازه ما رفع زحمت کنیم.

مادر که می‌ترسید بروند و پشت سرشان را نگاه نکنند با شرمندگی گفت:

— الان حالش جا می‌اد، این جوروی خیلی بد می‌شه!

خانم حسینی شانه‌ی راستم را آرام ماساژ داد و گرم و مهربان گفت:

— نه استراحت کنه بهتره، تو بدحالی تصمیم نگیره.

نگاه وحشت‌زده‌ام را به زمین دوخته بودم تا مبادا رسوا شوم. همین که به سمت در راه افتادند آرام گفتم:

— ببخشید من نمی‌تونم بلند شم.

امیراحسان مکث کرد و بدون آنکه نگاهم کند آرام گفت:

— شما استراحت کنین شب بخیر.

مادرش با ملایمت بیش از حدی جواب داد:

— بخواب عزیزم دراز بکش، خواهر جان روسری شو باز کن بذار نفس

بکشه. خداحافظ‌تون.

نسیم مطیعانه سر تکان داد و برای کمک به منی که لمس و بیچاره و بی‌نفس مانده بودم جلو آمد.

تا صبح خوابم نبرد. از این دنده به آن دنده می‌شدم و کلافه بودم. آخر نشستم و سرم را محکم گرفتم. هفت سال بود از شنیدن آژیر ماشین پلیس دست و پایم را گم می‌کردم. حالا بیایم و کنار یکی‌شان زندگی کنم؟!

همسر یک پلیس! از اوج ناتوانی به گریه افتادم و زیر پتو خزیدم. بالش را گاز گاز می‌کردم تا هق‌هقم بلند نشود. مشکلم خواستگاری آنها نبود. ته‌تاهش یک «نه» می‌گفتم و خلاص. مشکل من غلط گذشته‌ام بود که حالا آینده‌ام را به بازی گرفته بود.

صبح، ژست خواب‌آلودی گرفتم و درحالی‌که حتی یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته بودم؛ از اتاق خارج شدم. پدرم با خوشحالی گفت: — تا صبح خدا رو شکر کردم که همچین خانواده‌ای دختر منو انتخاب کردن!

حسگرهایم خبرهای خوبی نمی‌داد. اینکه پدر اینبار پشتم نخواهد بود. تکه‌ای نان جدا کردم و بی‌تفاوت گفتم:

— نمی‌خوامش.

پدر اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

— چرا؟

— ازش خوشم نیومد.

— یه دلیل موجه بیار.

— نمی‌دونم، یه جوروی بود.

مادر با حرص پنهان؛ اما محسوسی گفت:

— بی خود ادا و اصول درنیار.

پدر که هیچ وقت مرا مواخذه نکرده بود، این بار با لحن جدی و ناراحتی گفت:

— من اشکالی ندیدم، دلیل درست و حسابی بیار.

دست های لرزانم را روی زانوانم گذاشتم و به بخار چای خیره ماندم و گفتم:

— شغلش...

— شغلش چی؟

— دوست ندارم. خطرناکه.

— عمر و سلامتی دست خداست. این دلیل خوبی نیست باباجون. من هیچ وقت شماها رو اجبار به انجام کاری نکردم، گفتمی نمی خوامی درس بخونی؛ چیزی بهت نگفتم. گفتمی می خوامی آرایشگری کنی با اینکه خوشم نمی اومد کاریت نداشتم. حالام درست نیست زورت کنم؛ اما من به عنوان پدرت، می خوام که به این خواستگار خوب فکر کنی. دلیل منطقی نداشته باشی اینبار دیگه مجبورم جلوت واستم. بیست و چهار ساعت شده دیگه چی می خوامی؟ کی بهتر از اینا؟ کسی هست بگو ما هم بشناسیم!

پدر نرم بود. فحش نداد. کتک نزد؛ اما می دانی؟ اخم پدر دردناک تر از صد سیلی مادر است. با اینکه کاری به کارم نداشتم؛ بغض کردم. داشت گریه ام می گرفت. همیشه از او انتظار حمایت و مهربانی داشتم.

نسیم؛ مثل یک نسیم دل انگیز وزید.

— بابا! گناه داره. فشار نیارین بهش.

مهربانی اش بغضم را ترکاند! مثل کودکی که هنگام بغضش نوازش

می شود گریه ام گرفت. دو دستم را حائل صورتم کردم. مستی دستش را از پشت روی کمرم گذاشت و «نوچ» آرام و محزونی گفت.

مادر: عزیزم...

صدای «هیس» پدر، مادرم را ساکت کرد. پدر بی رحم شده بود.

— من چیزی گفتم که شما گریه می کنی؟

— ...

— فکر نمی کردم انقدر بچه باشی.

وای که بدترش نکن پدر! بلند شدم و به قهر سفره را ترک کردم.

از ترس تکرار ماجرای آن صبح کسالت آور، چیزی از نظرم نگفتم. باز هم سکوتم را به رضایت تعبیر کردند. دو روز گذشت که زنگ زدند و قرار بعدی را گذاشتند. منتها این بار آنها ما را دعوت کردند. تمام خانواده در تکاپو بودند، آلا خودم. حتی فرید هم لباس زیبا و شیکی پوشیده و آماده نشسته بود و هیجان خاصی داشت؛ اما من حسی جز ترس و دلشوره نداشتم. به قدری حال و هوایم بد بود که نسیم از بستن دکمه های مانتویش منصرف شد و آهسته کنارم نشست. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و نگران گفت:

— تب داری!

گلوی خشک و دردناکم را آماده کردم چیزی بگویم؛ اما صدایم درنیامد. سری تکان داد و به کمد اشاره کرد.

پاشو آماده شو بابا قاطی می کنه ها.

بلند شدم و مثل عزادارها مانتو و شلوار سیاه به تن کردم. روسری

مربع شکل و بزرگ ساتن سیاهم را برداشتم که از دستم کشیده شد. نسیم

با اخم از آینه نگاهم کرد و گفت:

– نمی‌ریم ختم!

بعد از داخل کمد روسری صورتی با طرح‌های سفید را بیرون کشید. مقابلم ایستاد و خودش برایم بست. با لبخند به چشمانم خیره شد.
– بخند دیگه! به خدا بد نیستن انقدر که تو عزا گرفتی! روانی. عطرم بزن.

وقتی دید گوش نمی‌دهم و کیف و چادرم را برمی‌دارم؛ خودش برم گرداند و عطر را رویم خالی کرد. آن قدر بد حال و پریشان بودم که انگار در این دنیا سیر نمی‌کردم. بی تفاوت و مات‌زده از کنارش رد شدم و فقط «مرسی» زیر لبی گفتم.

من، مستی و پدر و مادر در ماشین خودمان نشستیم و آن دو کبوتر عاشق هم در پراید خودشان.

آرایشگاهی که در آن کار می‌کردم در منطقه‌ی خوبی از تهران واقع شده بود و بسیار تا خانه‌ی ما فاصله داشت. حالا راهی که می‌رفتیم؛ همان مسیر آرایشگاه بود، چرا که خانه‌شان دو خیابان با آنجا فاصله داشت.

از استرس دست‌هایم بیخ زده بود. مستی هندزفری در گوشش گذاشته بود و به دور از تمام دغدغه‌ها به موزیک مورد علاقه‌اش گوش می‌کرد و صدای روی اعصاب رادیوی ماشین پدر را نمی‌شنید.

وقتی رسیدیم از شدت ترس دستم حتی جان آن را نداشت که دستگیره‌ی ماشین را بگیرد و باز کند. مستی خجالت‌زده گفت:

– کاش ماشینو دورتر پارک می‌کردیم که نبینن.

پدر خندید و گفت:

– پیکان به این تمیزی، چشمه؟!!

مادر ادامه داد:

– از اول باید ببینن چی داریم، چی نداریم.

تنها چیزی که برای من مهم نبود همین بود. اصلاً ای کاش ببینند و از درخواست‌شان منصرف شوند!

همگی به سمت در بزرگ کِرم رنگی حرکت کردیم و پدر با دیدن پلاکش گفت:

– همین جاست.

زنگ را فشردیم. مردی که از آن شب می‌دانستم پدرشان است جواب داد:

– سلام علیکم. خوش اومدین.

مستی متعجب گفت:

– از کجا فهمیدن ماییم؟!!

فرید که هنوز با ما رودریاستی داشت، از آن شوخی‌های نادرش کرد و گفت:

– عقل کلیا مستی! آیفون تصویریه.

– وای! سوتی رو... انقدر به آیفون مسخره‌ی خودمون عادت کردم یادم نبود.

وارد حیاط شدیم. نه می‌شد گفت ویلایی و درندشت و نه می‌شد گفت کوچک. متوسط و تمیز بود. بافت خانه و حیاط قدیمی بود؛ اما بسیار نو جلوه می‌کرد. دو ماشین در حیاط پارک بودند. یک پرشیای سفید و یک سمند سیاه.

همگی از پله‌های ایوان بالا رفتیم و نگاهم به خانم حسینی و شوهرش افتاد. حالا آن مرد را واضح دیدم. مردی که در این مدت صدایش را

می شناختم. با مهربانی و نگاه کوتاهی گفت:

– بهترین شما؟

با تته پته جواب دادم:

– م... مچکرم.

با خوش رویی تعارف مان کردند و ما به ترتیب داخل شدیم. اهالی خانه به ردیف ایستاده بودند و همگی خوش آمد می گفتند.

آن قدر حالم بد بود که نگاه شان نمی کردم. حالا پیش خودشان می گفتند چه محبوب و دوست داشتنی! دختر خانم حسینی که مشتری آرایشگاه بود؛ جلو آمد و به گرمی بغلم کرد.

– خوبی؟! خیلی نگران شدیم اون شب!

– خیلی ممنونم.

– خوش اومدین. بفرمائید اینجا لباس عوض کنین.

من و مادرم و نسیم پشتش حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم. بدون آنکه بپرسیم خودش گفت:

– امیراحسان اداره اس. گفت سعی می کنه زود بیاد.

کلافه ادامه داد:

– ازدواج با پلیس صبر ایوب می خواد به خدا. وقت و بی وقت اعزام می شن. از صبح آماده بودا. همین دو ساعت پیش خواستن بره. خیلی عذرخواهی کرد. شوهر خودمم پلیسه. با اینکه امیراحسان برادرمه و از خدومه که ازدواج کنه و سروسامون بگیره؛ اما خودمو خواهر بهار می دونم و همین حالا بهت می گم که به عنوان زنی که زندگی با پلیس رو تجربه کرده؛ سختی های زیادی رو باید تحمل کنی.

مادر و نسیم و خودش خندیدند و نسیم پرسید:

– اسم شما چیه؟

با لبخند گفت:

– کوچیک شما فائزه!

مادر که مشخص بود حسابی کیفور است گفت:

– عزیزین این چه حرفیه؟! خدا برادر و شوهرتونو حفظ کنه.

هر سه چادرهای سفیدی را که همراه مان بود سر کردیم و به پذیرایی برگشتیم. سر به زیر و آشفته حال روی مبل تک نفره ی استیل نشستیم. با شنیدن صدای زنانه ای سربلند کردم.

– خوبی شما عزیزم؟ اون شب اصلاً فرصت نشد معرفی کنیم! من

نسرینم همسر امیرحسام.

و به مرد چهارشانه و بلند قامتی که کنارش نشسته بود اشاره زد. گلویم را صاف کردم و ناخوش احوال و بی تمرکز گفتم:

– خوشبختم.

از نگاه گنگم حرفم را خواند و خودش معرفی کرد.

– زن داداش امیراحسانم. ایشونم برادرشونن. این دوتا کوچولو هم پسرانمون؛ علیرضا و امیرحسین.

ملفتت شده سر تکان دادم که گفت:

– امیراحسان الان میاد. حالا ان شاءالله به این وضعیت عادت می کنی، مثل من و فائزه!

خودشان خندیدند و باز برای منی که مات زده نگاه شان می کردم ترجمه کردند! فائزه خندان گفت:

– گفتم الان بهشون. به این غیب شدنا باید عادت کنه.

مادر با هیجان و متعجب به نسرین گفت:

— همسر شما هم پلیس هستن؟!

نسرین سر تکان داد:

— بله سرهنگ همین کلانتری که امیراحسان جان مشغول به کارن هستن. البته تحمل این اوضاع برای منی که خودمم افسر اونجام راحت تره. نگاه نابورم بالا آمد و روی تک تک شان چرخید. آمده بودم در لانه‌ی پلیس‌ها؟! تپش قلبم با سوال پدرم شدت گرفت.

— حاج آقا شما جسارتاً مشغول چه کاری هستین؟

پدر امیراحسان صاف تر نشست و با خوش رویی گفت:

— خواهش می‌کنم جناب، بنده سرهنگ بازنشسته‌ام.

دست‌هایم روی دسته‌های چوبی و طلایی رنگ مبیل مشت شد.

نگاهم به حدی وحشت زده بود که نسیم سرش را پیش آورد و گفت:

— چرا این جورى نگاه می‌کنی؟!

سر چرخاندم و درمانده گفتم:

— اومدیم کلانتری؟!

مستی شنید و با «پقی» زیر خنده زد؛ اما من قصد لودگی و شوخی

نداشتم. نه قصدش و نه توان و حالش را! سرم را پایین انداختم و مشغول

کندن پوست لبم شدم.

فائزه بلند گفت:

— کمیل جان می‌ری طاهارو بیاری بیدار شده.

نگاهم به شوهر او افتاد. شاید تنها کسی بود که در لباس شخصی

شبهاتی به پلیس‌ها نداشت. مرد شوخ و خندانی به نظر می‌رسید. بحث با

فرید را رها کرد و ایستاد. مدتی به سکوت و پذیرایی گذشت و فائزه در

حالی که پسر کوچکش را از شوهرش می‌گرفت و به سمتم می‌آمد گفت:

— بهار جون این پسرمه.

خودش پسرش را به آغوشم سپرد. درحالی که سعی در مخفی کردن

لرزش دست‌هایم داشتم آرام گفتم:

— ای جان عزیزم.

در همان حال که پسر کوچک و مهربانش با پیر روسری من بازی

می‌کرد گفتم:

— بین ما فقط امیراحسان تنبل بود! ازدواجم نکرده بچه که پیشکش!

همگی خندیدند و حاج خانم به دفاع از پسرش گفت:

— به وقتش بهترین دختر رو برایش پیدا کردم چی فکر کردی!

لبخندهای زورکی‌ام حالم را بدتر از بد کرده بود. همین که زنگ را

زدند؛ با استرس نگاهی به جمع انداختم. علیرضا با خوشحالی دوید و

گفت:

— آخ جان! عمو احسان اومد.

در را باز کرد و مشخص بود از پله‌های ایوان می‌دود! همه خندیدند و

حاج خانم گفت:

— نمی‌دونم این امیراحسان مهره‌ی مار داره که همه دوستش دارن؟

نسرین همسر امیرحسام گفت:

— الحق هم که دوست داشتنی و آقااست.

تاثیر حرفش را در نگاه گیج من جست‌وجو کرد. فقط لبخند زدم و

مشغول شکستن انگشت‌های دستم شدم. نسیم آرام تشر زد:

— نکن.

حاج آقا آرام به پدرم گفت:

— یعنی خدا شاهده نمی‌خوام حالا که قراره به سلامتی دامادت بشه

این حرف رو بزنم؛ این پسر لنگه نداره. یه خاندان از کوچیک و بزرگ
براش احترام خاصی قایلن.

پدر که قند در دلش آب می شد جواب داد:

– زنده باشن.

و صدای مردانه و پرصلابت احسان بلند و رسا به گوش مان رسید.

– سلام. خیلی خوش اومدین.

جمیعاً سلام کردیم و ایستادیم. امیرحسین و علیرضا را از آغوشش به
زمین گذاشت و برای سلام و احوالپرسی شخصی جلوتر آمد. دستش را
به سمت پدرم دراز کرد و با متانت گفت:

– عذر می خوام. واجب بود که برم.

پدر: خواهش می کنم پسرم.

دست فرید را گرفت.

– خوش اومدین.

– ممنون. فرید هستم، نامزد نسیم خانم.

– خوش وقتم، امیراحسان هستم.

سر به زیر و با جدیت به نسیم و مستی خوش آمدگفت. نزدیک من که
شد لرزش پاهایم شدت گرفت و اعتماد به نفس نداشته ام را یک جا از
دست دادم. می ترسیدم که بفهمد، می ترسیدم که هوش و شم پلیسی اش
کار دستم دهد! همه چیز خیلی زود گذشت؛ اما برای من ساعت ها طول
کشید. آهسته گفت:

– بهترین شما؟

– م... مچکرم.

– خیلی خوش اومدین خانم. بفرمائید.

نشستم و دسته های مبل را فشردم. دوباره روبه جمع گفتم:

– عذر می خوام. من الان برمی گردم خدمت تون. کمیل جان یه لحظه با
من بیا.

پشت به ما و با عجله و تند پله های مفروش را بالا رفت و نگاه
سرگردان من از قامت بلند و بندهای چرم ضرب دری روی پیراهن
سپیدش به حاج خانم کشیده شد.

– کارش خیلی براش مهمه، جلودارش نیستیم! ببخشید!

همه هم آوا خندیدند و من با استرس نگاهم را به جای خالی او
چرخاندم. پدرم با میل و رضایت شدیدی که فقط خودمان با آن آشنا
بودیم گفتم:

– چقدر عالی! خدا حفظ شون کنه.

حاج خانم که مادرانگی اش گل کرده بود گفت:

– زنده باشین و اینم بگم به شدت باهوش و دقیقه تو کارش، یعنی

گره هایی از پرونده ها باز می کنه که حاج آقا و امیرحسام نمی تونن!

درمانده و با بیچارگی به حاج خانم زل زدم. «باهوش» گفتنش برایم
فاتحه بود! همه با رضایت و خوشحالی سر تکان می دادند و من بیشتر و
بیشتر در خودم فرو می رفتم.

با خنده ی آرام همزمان فائزه و نسیم سر چرخاندم و گوش دادم.
مشغول صحبت بودند و انگار بحثی بهتر از امیراحسان در این جمع پیدا
نمی شد!

نسیم: به نظر من وجدان کاری شون قشنگه. حرص درار نیست.

– والا دیگه امیراحسان شورشو درآورده! به خدا نمی شه باهاش

شوخی کرد! من به شوهرم، همین کمیل. برگشتم گفتم من فلان جرم رو